

زندگی به مثابه نگارش

محمد رضا لیبیب. جلسه ۹

عتاب. ۱۰ دی ۹۸

جمعیت زیادی در پیاده‌روی شلوغ خیابان انقلاب در حال تردد هستند. شما در فکر کار خود و مقصد مهم خود هستید. تصمیم گرفته‌اید برای تمرکز بیشتر در طول مسیر زودتر حرکت کنید و مسافت زیادی را پیاده طی کنید. لحظه‌ای بعد تصمیم می‌گیرید سر بلند کنید و اطراف را بهتر ببینید. از همه اقشار در خیابان حضور دارند؛ دستفروش‌های خیابان انقلاب، دانشجویان دانشگاه‌های هنر، راننده تاکسی‌ها، ماشین‌های بزرگ و مهیب حمل مجرم، نیروهای ویژه گارد پلیس. این همه را می‌بینید و باز سر به جیب خود فرو می‌برید. شما در دوران خاصی از حیات خود به سر می‌برید و درگیری جدی‌ای با مسئله معنا دارید. اتفاقات اجتماعی، خانوادگی و شرایط بیرونی خاصی در حال رقم خوردن است. شما در برهه خاصی از زندگی خود هستید و به بار نشستن خیلی از تلاش‌های‌تان را می‌توانید محسوس احساس کنید. و البته از تمام آنچه که به نتیجه نرسیده است هم ناراضی نیستید. شما در یک مرکز ثقل ایستاده‌اید؛ یا یک زندگی را گذرانده‌اید، و یا در ابتدای انتخاب یک زندگی هستید. وقتی به شرایط روحی خودتون نظر می‌کنید، همه چیز خیلی مناسب و مستعد اقدامات اساسی است. حتی این درگیری‌هایی که با مفهوم و معنا دارید، آن هم در وضعیت نیکی به سر می‌برد. و شما امکان طی مسیر دارید. به حال فراموش نکرده‌اید که شما آرمان‌هایی دارید، یا قلله‌هایی دارید، یا ارزش‌هایی دارید، یا اصلا پیر و مرشدی دارید که تجسم همه اینها هستند. بله این‌طور فرض کنیم که شما پیر و مرشدی دارید که تجسم همه این ارزش‌ها و آرمان‌ها هستند و به نوعی راه‌بر شما در این مسیر بوده‌اند. ناگهان به شما خبر می‌رسد یا احساس می‌کنید که ایشان از شما ناراضی است. برای شما اضطرابی اساسی حاصل می‌شود. به شما خبر می‌رسد که ایشان عتاب بسیار با شما دارد. و اگر برسید به خدمت ایشان، ممکن است غضب بسیار بر شما روا داشته شود. هر چه تلاش می‌کنید او را ببینید و با او ارتباطی برقرار کنید، سخت‌تر و سخت‌تر ممکن می‌شود. و از طرفی حجم‌ها از طرف او به طور غیرمستقیم بیشتر می‌شود. تا آنجا که مجبور می‌شوید شهر را، دیار را، کار را، کارزار را ترک کنید. در این سرگردانی هر چه بیشتر فکر می‌کنید، کمتر دلیل این عتاب را می‌فهمید. و درک نمی‌کنید کجا کوتاهی انجام شده. البته نقاط بسیار زیادی از کمی‌ها و کاستی‌ها به ذهن‌تان می‌رسد، اما باز هم خود را مستحق این عتاب و این رنجش نمی‌بینید. بالاخره بعد از مدت خیلی زیادی درماندگی و دربه‌دوری و زندگی سرشار از ملال و بیهودگی، و انتظار طولانی برای امیدی هر چند کم و کوچک پیغامی می‌رسد که در فلان روز، بالای فلان کوه چند دقیقه‌ای منتظر شما هستیم که صحبت کوتاه شما را بشنویم.

خیلی سریع برای ملاقات آماده می‌شوید. طی این مدت یادداشت‌های زیادی نوشته بودید. دفترهای زیادی؛ و می‌دانستید اگر به او برسید چه خواهید گفت. و این نامه‌ها را می‌خواستید برای او بفرستید. اما هرچه به پای کوه نزدیک‌تر می‌شدید اضطراب شما بیشتر می‌شد. تمام کلماتی که طی این مدت، این مدت ملال آماده کرده بودید که به او بگویید کم‌کم منکر می‌شدید. به پای کوه که می‌رسید، دیگر حتی یک کلمه هم برای شما نمانده است. یعنی اگر ایشان همان پای کوه ایستاده بود، هیچ حرفی برای گفتن نداشتید. از پایین کوه تا بالای کوه فرصت دارید به کلمات خود بیندیشید؛ اما مگر این سیر انکار می‌گذارد! اگر به قلله‌ی کوه رسیدید و با او ملاقاتی داشتید، ماحصل این گفتگو را به نگارش درآورید.